

خدا جون سلام به روی ماهت...

یادم دادی شجاع باشم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

یادم دادی شجاع باشم

فاطمه پارسا

جنیفر ای. نیلسن

سرشناسه: نیلسن، جنیفر ا.، ۱۹۷۱ - م.
 -Nielsen, Jennifer A., 1971
 عنوان و نام پدیدآور: یادم دادی شجاع باشم / نویسنده: جنیفر ای. نیلسن؛ مترجم: فاطمه پارسا.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.
 مشخصات ظاهری: ۳۹۲ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۵۸-۲
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Lines of courage, 2022
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱.
 موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: پارسا، فاطمه، ۱۳۶۸، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۳
 رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۶۳۱۱۸
 ۷۷۷۵۰۱



انتشارات پرتقال

یادم دادی شجاع باشم

نویسنده: جنیفر ای. نیلسن

مترجم: فاطمه پارسا

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: ساره شاهسون

ویراستار فنی: محبوبه شریفی - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۵۸-۲

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: جامی

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به گروهبان آلوین سی. یورک،
قهرمان واقعی
جنیفر ای. نیلسن

۱۹۱۴

فلیکس

اتریش - مجارستان

وحشتناک‌ترین اوت در تاریخ دنیا

سر آرتور کانن دوویل (۱۹۱۴)

فصل یک

۲۸ ژوئن ۱۹۱۴

فلیکس ته دلش می‌دانست یک جای کار ایراد دارد. از وقتی همراه پدرش در سارایوو^۱ از قطار پیاده شده بود، دلشوره رهایش نمی‌کرد. همین حس را پارسال قبل از مرگ پدر بزرگش هم داشت.

پرسید: «اینجا جامون امنه پایا؟»

پدرش جواب نداد، چون حواسش به گروهی بود که همان نزدیکی دور هم جمع شده بودند. فلیکس هم همان طرف را نگاه کرد.

پایا به مردی که وسط جمعیت ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «اینجا رو نگاه کن. این لحظه رو برای همیشه به خاطر بسپار، پسر. به امپراتوری مون افتخار کن.»

فلیکس واقعاً به امپراتوری‌شان افتخار می‌کرد. اتریش - مجارستان یکی از قدیمی‌ترین امپراتوری‌های جهان بود، و همان‌جا، فقط چند متر آن طرف‌تر، امپراتور آینده‌ی آن ایستاده بود.

آرشیدوک فرانسیس فردیناند^۲ صورتی چهارگوش داشت و موهای قهوه‌ای‌اش را خیلی مرتب به عقب شانه کرده بود. گوشه‌های سبیل پهنش هم به سمت

۱. Sarajevo؛ پایتخت کشور بوسنی و هرزگوین

۲. ولیعهد امپراتوری اتریش - مجارستان در آن زمان

بالا تاب داشت. لباس رسمی یقه‌بلندی به رنگ آبی روشن و آراسته به تعداد زیادی مدال به تن داشت؛ فلیکس تا آن زمان این‌همه مدال را یک‌جا ندیده بود. همسر آرشیدوک هم مثل خودش آراسته و برازنده بود. کت مسافرتی قهوه‌ای کم‌رنگ به تن داشت و موهایش را که مثل موهای مادر فلیکس قهوه‌ای بود، زیر کلاه پهنی جمع کرده بود.

پاپا به سمت فلیکس خم شد و گفت: «فکر کن روزی که با همچنین هیجانی شروع شده آخرش چی می‌شه! حالا دیگه بریم.»

تا هتلی که قرار بود آنجا بمانند، پیاده کمتر از یک ساعت راه بود، ولی خیلی زود توجه فلیکس به گروه‌هایی از مردم جلب شد که کنار خیابان صف بسته بودند تا آرشیدوک و همسرش را ببینند.

دل‌شوره دوباره سراغش آمده بود. سرش را بلند کرد و به پدرش گفت: «هیچ‌کس از اینکه اینجاست خوشحال به نظر نمی‌رسه.»

پاپا سر تکان داد. «اون‌ها اصلاً خوشحال نیستن. اومده‌ان کسی رو ببینن که شکستشون داده، نه امپراتورشون رو.»

فلیکس این را از قبل می‌دانست. سارایوو پایتخت بوسنی بود، کشوری که اتریش-مجارستان شش سال پیش آن را فتح و به امپراتوری خود اضافه کرده بود. بوسنی خودش را متعلق به این امپراتوری نمی‌دانست.

ماما به آن‌ها هشدار داده بود که باید سفرشان را عقب بیندازند. گفته بود: «بوسنی این روزها اصلاً امن نیست. سارایوو الان احتمالاً خطرناک‌ترین شهر توی کل اروپاست!»

پاپا جواب داده بود: «آرشیدوک و همسرش هم توی قطار ما هستن. واقعاً فکر می‌کنی اگه سارایوو امن نبود، می‌اومدن اونجا؟»

ولی ماما باز هم اصرار کرده بود. «اون ناحیه پر از آدم‌های خشونت‌طلبه. دست‌سیاه‌ها مطمئناً موقع اومدن آرشیدوک اونجا هستن. شما نباید توی همچنین وضعیتی برین اونجا.»

این کلمات، موقع راه رفتن، مدام در ذهن فلیکس تکرار می‌شدند. بالاخره سرش را بلند کرد و از پدرش پرسید: «دست‌سیاه چیه؟»
پاپا نگاهی به دوروبرشان انداخت و گفت: «اتریش - مجارستان بهترین امپراتوری اروپاست، مگه نه؟ با این حال، بوسنی راضی نیست که بخشی از این امپراتوری باشه. همسایه‌ی بوسنی، یعنی صربستان، از اون هم ناراضی‌تره. ولی چرا؟ چون صربستان بوسنی رو می‌خواست تا امپراتوری خودش رو بسازه. دست‌سیاه‌ها یه گروه کوچک از سربازهای صربن که می‌خوان بوسنی رو به هر قیمتی شده از ما بگیرن.»

«ممکنه دست‌سیاه‌ها امروز هم اینجا باشن؟»
پاپا آه عمیقی کشید و جواب داد: «قبلاً این‌طور فکر نمی‌کردم، ولی الان چرا. بیا، بیا سریع بریم هتل.»

ولی هنوز یک دقیقه نگذشته بود که صدای نزدیک شدن چند ماشین را شنیدند، صداهایی که مدام بلندتر می‌شد. فلیکس برگشت و لیموزین سیاه را دید که آهسته‌آهسته به سمت آن‌ها می‌آمد. پشت سرش هم ردیفی از اتومبیل‌های شیک در حرکت بود.

فلیکس سعی کرد خودش را از میان جمعیت جلو بکشد تا بهتر ببیند. بعد گفت: «دوباره آرشیدوک!» سقف لیموزین را باز کرده بودند و آرشیدوک و همسرش، همان‌طور که اتومبیل حرکت می‌کرد، برای مردم دست تکان می‌دادند. پاپا فلیکس را از کنار جاده عقب کشید تا بتوانند پشت سر لیموزین به راهشان ادامه دهند. بعد گفت: «عاقلاً نه نیست. آرشیدوک نباید مدت طولانی بین مردم باشه. برای مردم وین^۱ یا حتی لمبرگ^۲ دیدن آرشیدوک باعث افتخاره، ولی اینجا کسی اون رو نمی‌خواد.» دیگر به پلی که روی رودخانه‌ی پهن و کم‌عمقی قرار داشت رسیده بودند.

۱. Vienna؛ پایتخت اتریش

۲. Lemberg؛ شهری در آلمان

فلیکس از دیواری پل بالا رفت تا بهتر بتواند لیموزین را ببیند. آرشیدوک و همسرش چقدر خوشحال به نظر می‌رسیدند، درست برخلاف مردمی که برای دیدن آن‌ها کنار خیابان ایستاده بودند. آیا آرشیدوک می‌دانست حضورش برای این مردم چقدر ناخوشایند است؟ آرشیدوک از داخل اتومبیل نمی‌توانست بشنود مردمی که در خیابان ایستاده‌اند چطور، با لحن تندی که بین گفت‌وگوهای خشمگین گم می‌شد، اسمش را به زبان می‌آوردند، ولی مطمئناً حالت چهره‌هایشان را می‌دید و حرکت خشک دست‌هایشان را موقع دست تکان دادن، طوری که انگار استاد خیمه‌شب‌بازی بازوهایشان را به‌زور تکان می‌دهد.

همان موقع فلیکس مرد نارنجک‌به‌دست را دید.

مرد کت‌وشلواوری پُرچین‌وچروک به تن داشت و کلاه لبه‌داری روی سر پُرموی سیاهش گذاشته بود. راه خودش را به‌زور از میان جمعیت باز کرد، ضامن نارنجک را کشید و آن را به‌طرف ماشین آرشیدوک پرتاب کرد.

راننده‌ی لیموزین هم ظاهراً نارنجک را دیده بود، چون سرعت ماشین را زیاد کرد. با وجود این، نارنجک داشت مستقیم به‌سمت آرشیدوک می‌رفت. آرشیدوک، با حرکتی ناگهانی و سریع، قبل از اینکه نارنجک منفجر شود، با کف دست به آن ضربه زد و آن را پرت کرد پشت سرش.

ماشینی که به‌دنبال لیموزین حرکت می‌کرد منفجر شد. نیروی انفجار فلیکس را که هنوز روی دیواری پل نشسته بود روی پل انداخت. مردم به هر طرف فرار می‌کردند.

پاپا، قبل از این‌که برای کمک به زخمی‌ها به خیابان بدود، نگاه سریعی به فلیکس انداخت. وظیفه‌ی پدر این بود؛ فلیکس این را می‌فهمید. پدرش سرباز ذخیره‌ی ارتش بود، یکی از محدود اقلیت‌هایی که درجه‌ی گروهبانی گرفته بود. معلوم است که باید در مواقع اضطراری به دیگران کمک می‌کرد. با این حال، فلیکس که به‌شدت می‌لرزید، آرزو می‌کرد کاش پدرش به‌طرف او دویده بود. مگر او هم بخشی از این موقعیت اضطراری نبود؟

وقتی بالاخره پدر برگشت، فلیکس هنوز روی زمین افتاده بود. پدر کمکش کرد بایستد و گردو خاک روی لباس هایش را تکاند. بعد پرسید: «پات درد نمی‌کنه؟»

فلیکس به شلوارش نگاه کرد. سوراخ بزرگی زانوبیش را که بدجوری خراش برداشته بود نشان می‌داد. تا آن لحظه، اصلاً نفهمیده بود زخمی شده. همان‌طور که به زخمش زل زده بود پرسید: «مردی که نارنجک پرت کرد کجاست؟»
پاپا به رودخانه‌ی زیر پل اشاره کرد و گفت: «می‌خواست بپره توی آب و فرار کنه، ولی عمق رودخونه فقط چند سانتی‌متره. خیلی راحت دستگیرش کردن.»
«از دست سیاه‌ها بود؟»

«حتماً بوده. ولی حالا دیگه برای ما خطری نداره.»

حالا دل شوره‌ی فلیکس بیشتر از همیشه بود. می‌دانست ماجرا هنوز تمام نشده است و می‌خواست فکرش را به زبان بیاورد. ولی حرف‌های پاپا همیشه درست از آب درمی‌آمد. بنابراین فلیکس سرش را تکان داد و بی هیچ حرفی، پشت سر پدرش از روی پل گذشت.

پاپا گفت: «باید خدا رو شکر کنیم که آسیب جدی ندیدی. بیشتر این آدم‌ها هم حالشون زود خوب می‌شه. واقعاً خدا رو شکر که آرشیدوک آسیب ندید. تصورش رو بکن؛ اگه اون آدم کش موفق شده بود، چه پیامدهایی ممکن بود داشته باشه.»

فلیکس هیچ چیز را نمی‌توانست تصور کند. وقتی ذهنش از این همه واقعیت پر بود، تصور کردن چه فایده‌ای داشت؟

آن‌ها در همان مسیری که ماشین آرشیدوک بعد از انفجار رفته بود، به راهشان ادامه دادند. فلیکس حالا برای اینکه زانوی زخمی‌اش درد نگیرد می‌لنگید و آرزو می‌کرد کاش در مسیر ایستگاه قطار بودند. تنها چیزی که می‌خواست این بود که به خانه برود.

پاپا به مغازه‌ی شیرینی‌فروشی شیکی که آن‌طرف خیابان بود اشاره کرد

و گفت: «می‌رم اونجا برای خودمون دوتا شیرینی می‌خرم. این‌طوری حالت بهتر می‌شه.»

ولی حال فلیکس با این چیزها بهتر نمی‌شد. بعد از چیزهایی که چند دقیقه‌ی پیش دیده بود، چند لقمه‌ی بورک^۱ اهمیت نداشت. پاپا گفت: «این ماجرا با گذر زمان کاملاً فراموش می‌شه. هتلمون خیلی دور نیست. کار من هم فردا تمومه. بعدش می‌تونیم سوار قطار بشیم و برگردیم خونه.»

فلیکس سر تکان داد، چون پدرش انتظار داشت که سر تکان بدهد؛ ولی شیرینی نمی‌خواست، هیچ چیز به جز خانه‌ی خودشان را نمی‌خواست. پرسید: «فکر می‌کنی آدم‌کش‌های دیگه‌ای هم اینجا باشن؟» پاپا در جواب فقط گلوییش را صاف کرد که زیرپوستی یعنی بله. حتماً آدم‌کش‌های دیگری هم بودند. ولی در جواب گفت: «اون‌ها فرصتش رو داشتن و نتونستن کاری بکنن. تازه، آرشیدوک و همسرش دیگه خیلی وقته که رفته‌ان.» پدر وارد شیرینی‌فروشی شد. فلیکس همان بیرون ایستاده بود و سعی می‌کرد به خودش بقبولاند پدرش درست می‌گوید، آخر پدرش همیشه درست می‌گفت.

در همین فکرها بود که صدای آشنای ماشین‌ها را شنید و به خیابان نگاه کرد. وقتی لیموزین سیاه آرشیدوک را دید که به‌طرفش می‌آمد، دهانش از تعجب باز ماند. ماشین داشت به‌سمت پل برمی‌گشت، جایی که فقط یک ساعت پیش نارنجک منفجر شده بود. باز هم آرشیدوک و همسرش روی صندلی‌های عقب بودند و هنوز هم سقف ماشین باز بود تا آن‌ها بتوانند برای مردم دست تکان بدهند.

پاپا با عجله از مغازه بیرون آمد. حتماً او هم لیموزین را دیده بود، چون به فلیکس گفت: «چرا برگشتن؟»

۱. غذایی که از خمیر و مواد غذایی گوناگون درست می‌شود و در اصل متعلق به کشور ترکیه است.

به نظر می‌رسید آرشیدوک هم به همین فکر می‌کند، چون خم شد و چیزی به راننده گفت. راننده هم بلافاصله به یک جاده‌ی فرعی پیچید و تقریباً روبه‌روی فلیکس توقف کرد. پاپا گفت: «اونجا رو می‌بینی؟ داره برمی‌گرده.» بعد جلو رفت تا جمعیت را عقب نگه دارد.

ولی فلیکس از جایش تکان نخورد. نمی‌توانست چشم از خانواده‌ی سلطنتی که درست روبه‌رویش بودند بردارد. اگر آن‌قدر حواسش به آن‌ها نبود، زودتر از آن می‌توانست از گوشه‌ی چشمش متوجه حرکتی ناگهانی شود. انعکاس نور از شیئی فلزی باعث شد فلیکس به آن‌سمت نگاه کند و مردی را که با عجله به‌طرف لیموزین می‌رفت ببیند. مرد جوان بود، با موی تیره و سبیل کوتاه، و کت تیره‌ای به تن داشت. او از فاصله‌ی بین فلیکس و آرشیدوک عبور کرد و آن‌قدر به لیموزین نزدیک شد که می‌توانست دست دراز کند و آن را لمس کند. فلیکس با خودش فکر کرد جیغ بزن. پشه‌شون هشدار بده. ولی کلمات در گلویش یخ بسته بودند و ترسی که وجودش را فراگرفته بود نمی‌گذاشت از جایش تکان بخورد.

راننده‌ی لیموزین دنده عقب گرفت. توجهش بیشتر به جاده بود تا جمعیت اطراف ماشین.

فلیکس مرد را دید که کنار لیموزین تفنگش را بلند کرد، و بعد، دو بار شلیک کرد؛ اول آرشیدوک و بعد همسرش را کشت.

فلیکس وحشت‌زده روی زمین زانو زد. پاپا و چند نفر دیگر از بین جمعیت به‌طرف مرد دویدند، اما مرد، قبل از اینکه کسی به او برسد، آمپول کوچکی از دهانش بیرون آورد و مایع درون آن را نوشید. احتمالاً آن آمپول سمی بود که قرار بود مرد را بکشد، ولی به نظر نمی‌رسید کارش را درست انجام داده باشد. کاملاً مشخص بود که حال مرد بد است، و وقتی جمعیت او را عقب کشید، هنوز سرپا بود.

چند دقیقه گذشت، شاید هم چند ثانیه یا چند ساعت. فلیکس نمی‌دانست. فقط لحظه‌ای به خود آمد که پدرش او را بلند کرد تا روی پاهایش بایستد و گفت که حرکت کند.

پدر، هرطور شده، او را به ایستگاه قطار رساند. فلیکس هیچ جزئیاتی از مسیر را به خاطر نداشت. تنها روی نیمکت سکوی ایستگاه نشسته بود که ناگهان با شنیدن صدایی از پشت سر، از جا پرید. بعد، دست پا را روی شانه‌اش احساس کرد. پا که دو بلیت را بالا گرفته بود گفت: «چیزی نیست. آرام باش. قطار بعدی هرجا که بره ما هم سوارش می‌شیم.»

فلیکس شانه بالا انداخت و گفت: «پس امیدوارم نره صربستان!»
پاپا با چهره‌ای عبوس لبخند زد، کنار او نشست و گفت: «می‌دونم چیزی که امروز دیدی خیلی وحشتناک بود، ولی حالا جات امنه.»
فلیکس سر تکان داد، ولی ته دلش به این فکر می‌کرد که آیا ممکن است پدرش در یک روز برای بار دوم اشتباه کرده باشد. آیا واقعاً فلیکس در امان بود؟

فلیکس گفت: «باید بهشون هشدار می‌دادم.» می‌توانست این کار را بکند. دیده بود چه اتفاقی دارد می‌افتد، تقریباً زودتر از همه.
اما هیچ کاری نکرده بود. فقط آنجا ایستاده بود، بی‌دفاع و فلج‌شده از شدت ترس، و همه‌چیز را در حرکت آهسته تماشا کرده بود. اگر چیزی گفته بود، هرچیزی، شاید می‌توانست مردی را نجات دهد که قرار بود امپراتور آینده‌اش باشد.

پاپا گفت: «اتفاقی که اونجا افتاد تقصیر تو نبود. نباید خودت رو سرزنش کنی.»
فلیکس سنگ‌ریزه‌ای را روی سکو لگد کرد و زیر لب گفت: «آرشیدوک و همسرش مرده‌ان، مگه نه؟»

پاپا جواب داد: «بله. حالا همه‌ی دنیا باید به‌خاطرش تاوان بدن.»
فلیکس سرش را پایین انداخت. باید به آن‌ها هشدار می‌داد.

فصل

دو

۱ ژوئیه‌ی ۱۹۱۴

سفر با قطار تا خانه سه روز طول کشید، اما حتی وقتی بالاخره در لمبرگ پیاده شدند، فلیکس هنوز احساس می‌کرد با چشمان شخص دیگری به دنیا نگاه می‌کند. کس دیگری بود که ترور آرشیدوک را دیده بود، نه او. کس دیگری فرصت این را داشت که به آن‌ها هشدار بدهد اما خاموش و بی‌دفاع عقب ایستاده بود، نه او.

از اینکه محل زندگی‌اش از وین، پایتخت امپراتوری‌شان، دور بود احساس آسودگی می‌کرد. قطعاً جنجال‌ها درباره‌ی ترور آرشیدوک آنجا شدیدتر بود. اینجا در دوردست و در شرق امپراتوری، اوضاع آرام‌تر بود. البته روزنامه‌ها خبر ترور ولیعهد را پوشش داده بودند، ولی تیتراها کوچک‌تر بود و سوگواری‌ها به نیمه‌افراشته کردن پرچم‌ها خلاصه می‌شد. به جز این‌ها، زندگی مردم مثل قبل ادامه داشت.

برنامه‌ی فلیکس هم همین بود که فقط وانمود کند اوضاع عادی است. ماما هم انگار همین قصد را داشت. تا فلیکس و پدرش به خانه رسیدند،

ماما آن‌ها را به گرمی در آغوش گرفت و گفت: «برین طبقه‌ی بالا خودتون رو تروتمیز کنین. امشب شام مهمون داریم.»

پاپا پرسید: «جریان چیه؟ مهمونی گرفتن به این زودی، بعد از مرگ آرشیدوک، درست نیست.»

«مهمونی نیست، یه شام ساده‌ست با دوست‌های قدیمی. سرگرد درس‌لر^۱ مرخصی داره و همراه خانواده‌ش داره مسافرت می‌کنه. اون‌ها این‌همه راه رو از آلمان اومده‌ان، نمی‌شه بگیم نیان.»

پاپا گفت: «نه، گمون نکنم بشه.» بعد رو به فلیکس گفت: «کاری رو که مادرت می‌گه انجام بده. برو حمام. سرگرد درس‌لر یه دختر داره که یکی دو سال از تو کوچک‌تره. اگه اشتباه نکنم، اسمش الساست. مطمئنم شما دوتا، وقتی بزرگ‌ترها باهم صحبت می‌کنن، بهتون خوش می‌گذره.»

فلیکس اصلاً دلش نمی‌خواست با دختری که تازه‌حال ندیده بود و نمی‌شناخت وقت بگذرانند. بیشتر ترجیح می‌داد موقع شام کنار بزرگ‌ترها بنشیند و نظرشان را درباره‌ی ترور آرشیدوک بشنود. در قطار، همه درباره‌ی همین اتفاق حرف می‌زدند. چند نفر هم به اینکه شاید جنگ شود، اشاره کرده بودند.

ولی هیچ کاری از دست فلیکس بر نمی‌آمد. شب، در اتاق پذیرایی ایستاده بود و خیره، السا را نگاه می‌کرد، دختر یازده‌ساله‌ای با موهای فرفری قهوه‌ای که وقتی حرف می‌زد، فِرهایش مثل فنر بالا و پایین می‌پريد. السا هم که با چشمان درشت کنجکاو به او زل زده بود گفت: «ما باید دوست‌های راه دور هم بشیم. با نامه نوشتن به هم، یه‌عالمه بهمون خوش می‌گذره. نظرت چیه؟»

فلیکس چپ‌چپ او را نگاه کرد و گفت: «من که اصلاً تو رو نمی‌شناسم.»

السا یکی از حلقه‌های مویش را دور انگشتش پیچید و جواب داد: «هنوز نه. سرگرمی تو چیه؟»

فلیکس کتاب خواندن را دوست داشت، ولی در چند روز گذشته، یک

1. Dressler

صفحه هم نخوانده بود. زمانی هم عاشق ماشین‌ها بود، ولی حالا، حتی اگر تا آخر عمرش ماشین نمی‌دید، اهمیت نمی‌داد.

السا گفت: «من کبوتر نامه‌بر پرورش می‌دم.» اصلاً حواسش نبود فلیکس جواب سؤالش را نداده. بعد ادامه داد: «بهشون آموزش هم می‌دم.» فلیکس جواب داد: «آهان.» واقعاً برایش اهمیت نداشت. ولی به هر حال باید چیزی می‌گفت. «چرا؟»

السا به جلو خم شد و گفت: «یعنی چی چرا؟ چون که اون‌ها شگفت‌انگیزترین حیوون‌های دنیان. پدرم می‌گه توی جنگ یه‌ع‌ا‌ا‌المه به درد می‌خورن.»
السا خیلی می‌گفت یه‌ع‌ا‌ا‌المه. فلیکس فکر کرد خودش هم این کلمه را به کار ببرد؛ مثلاً بگوید: «تو یه‌ع‌ا‌ا‌المه حرف می‌زنی» یا «یه‌ع‌ا‌ا‌المه از دستت خسته شده‌ام».

ولی حتی اگر هم چیزی می‌گفت، السا صاف می‌پرید وسط حرفش. «سربازها این کبوترها رو توی سبد نگه می‌دارن و با خودشون می‌برن جنگ. وقتی بخوان به پایگاهشون پیام بفرستن، خیلی راحت یه یادداشت می‌بندن به پای کبوتره و بعد آزادش می‌کنن. کبوتر هر جا هم که باشه راه خونه‌ش رو پیدا می‌کنه. حتی اگه خونه‌ش رو جابه‌جا کنن باز هم پیداش می‌کنه. یه‌ع‌ا‌ا‌المه باحاله، مگه نه؟»

فلیکس مجبور بود اعتراف کند که کمی باحال است.
«پدرم می‌گه دانشمندا حتی یه دوربین ساخته‌ان که می‌شه بستش به کبوترها. اون وقت کبوتر بالای خاک دشمن پرواز می‌کنه و عکس می‌گیره. واقعاً که...»

«یه‌ع‌ا‌ا‌المه باحاله؛ قبول دارم. به هر حال...»
السا گفت: «من یکی از کبوترهام رو برات آورده‌ام. در واقع کبوتر مورد علاقه‌ی خودمه. اسمش رو گذاشته‌ام ویلهلم، اسم قیصرمون. یه‌ع‌ا‌ا‌المه جالبه، نه؟»

نه، واقعاً جالب نبود. فلیکس پرسید: «آخه کبوتر نامه‌بر به چه درد من می‌خوره؟»

«الان بهت گفتم که. اگه ما باهم دوست بشیم، باید برای هم نامه بنویسیم. خب، شاید چند هفته‌ی دیگه بخوای با ویلهلم یه نامه برام بفرستی. شاید هم بخوای ویلهلم رو نگه داری تا اگه خودت یا مادرت به دردسر افتادین، ازش استفاده کنین. وقتی پدرت بره جنگ...»

قلب فلیکس پرید توی گلویش. «چرا پدرم باید بره جنگ؟»
السا سرش را طوری کج کرد که انگار حرف بی‌ربطی شنیده. «بعد از ترور آرشیدوک، حتماً جنگ می‌شه. پدرم می‌گه تو اونجا بودی و با چشم خودت همه‌چیز رو دیدی؛ درسته؟»

چشم‌های فلیکس به سمت درهای اتاق ناهارخوری چرخید. کاش در باز بود و می‌توانست فرار کند. توی ذهنش دنبال بهانه‌ای برای فرار گشت، هر بهانه‌ای، ولی حالا دوباره چیزهایی که در ساریوو دیده بود جلوی چشمش رژه می‌رفتند. شانه بالا انداخت و گفت: «دوست ندارم درباره‌ش حرف بزنم.»

ولی معلوم بود السا دوست دارد درباره‌اش حرف بزند، چون جواب داد: «چطور می‌تونی همچین چیزی بگی؟ یه‌ع‌اللهه هیجان داره. احتمالاً جالب‌ترین چیزیه که توی همه‌ی زندگی‌ت اتفاق می‌افته!»

اگر حق با السا بود چه؟ واقعاً آن روز وحشتناک قرار بود مهم‌ترین روز عمرش باشد؟ بقیه‌ی زندگی‌اش قرار بود در برابر آن روز، خالی و خسته‌کننده به نظر برسد؟

حرف السا هنوز تمام نشده بود. «اگه می‌تونستی بری جنگ، یه‌ع‌اللهه به اتریش - مجارستان خدمت می‌کردی. ولی خب، جنگ تا کریسمس تموم می‌شه، خیلی زودتر از اینکه سن تو به جنگ رفتن برسه.»
این‌یکی جالب بود. فلیکس سرش را بلند کرد و گفت: «من هم همین‌طور